بسم الله الرحمن الرحیم

انسان بی خود

نویسنده : معلم شهید دکتر علی شریعتی

تهیه الکترونیکی : انی کاظمی

نشر الکترونیکی توسط : وب سایت معلم شهید دکتر علی شریعتی

به نام خدا

یادداشت ناشر

کتاب انسان بی خود، ابتدا به شکل سخنرانی در دانشکده ی ادبیات دانشگاه تهران ایراد گردید و سپس در مجموعه ای به نام انسان و جهان پس از حک و اصلاحاتی توسط خود منتشر شد . تاریخ این سخنرانی به احتمال قوی به سال ها ی (48-49) بر می گردد.

کتاب انسان بی خود عمدتاً بر محور مفهموم الیناسیون (alination) می چرخد . مفهومی که دکتر شریعتی آن را « بی خود » « از خود بیگانگی » « جن زدگی » و ... تعبیر کرده است .

در این سخنرانی شریعتی از مذهب ، پول و عرفان و ... همچون عوامل متعدد از خود بیگانگی نام میبرد و راه حل و پادزهر این « بی خود » شدن را خود آگاهی می داند .

غرض از چاپ جداگانه این سخنرانی که تا به حال در مجموعه آثار تحت همین نام که مجموعه ای از سخنرانی در باب انسان است به چاپ رسیده است پرداختن و نور افکنی به معضلی است امروزی و دردی عمومی که جامعه و انسان امروز ایرانی به آن دچار است و پرسش ها و پاسخ ها ی این متن شاید بتواند گشایشی باشد برای نگریستن به آن خودی که در معرض خطر الیناسیون ها ی گوناگون قرار دارد .

انتشارات بنیاد فرهنگی دکتر علی شریعتی

از وقتی که من دعوت شده بودم تا در این جا کنفرانسی ایراد کنم مردد بودم که عنوان این کنفرانس چه باشد ؟ این تردید به دو علت بود :

علت اول این که من خودم تربیت شده ی ادبیات و رشته ی تعلیم ادبی در ایران هستم و این جا کانون علوم انسانی و ادبی ایران است و بنا بر این سخن گفتن آسان نیست .

دوم این که ، برای اولین بار است که در این جا با دانشجویان گرامی رشته ها ی مختلف دانشکده ی ادبیات صحبت می کنم و اگر یک موضوع خاص علمی را به عنوان کنفرانس انتخاب کنم ، و این موضوع خاص عمیق و جالب و سودمند باشد ، اگر زیر بنا ی فکری و بینش کلی من در مسائل علمی و انسانی ، روشن نباشد ، و مکتب اعتقادی ام برشنوندگان معلوم نباشد ، باز ناقص و مبهم است . زیرا هر مسأله ی علمی که در یک شکل خاص و راجع به موضوع خاصی عنوان می شود ، وقتی معنی درست و کاملش روشن می شود که در چها رچوب کلی بینش و کتب اعتقادی گوینده جای بیگیرد و بعد درباره اش قضاوت بشود .

این اشتباه و این تردید و حتی تناقض در قضاوت ، راجع به همه ی کنفرانس هایی که من در دانشگاه ها ایراد کرده ام و حتی نوشته ها یی که از من منتشر شده است ، وجود دارد و علتش هم این است که چهار چوب اساسی طرز تفکر من برایشان روشن

نیست ، و چون هیچ فرصت نکرده ام که در کتاب جامعی ، و یا در یک فرصت کافی ، خودم را توجیح کنم ، خواه نا خواه بحثی که من در زمینه ی خاصی مطرح کرده ام ، ملاک قضاوت قرار میگیرد برای طرز تفکر کلی من معمولاً این جور قضاوت ها ، قضاوت ها ی دقیق و درستی نخواهد بود.

این بود که در انتخاب موضوع خاصی تردید داشتم و این تردید حتی تا دیروز که دوستان را دیدم هم چنان باقی بود ، و بعد به این فکر افتادم که شاید این تصادف و حتی این عجز من از انتخاب یک عنوان برای کنفرانس خود مصلحتی بوده که دستم باز باشد تا آن چه را که می اندیشم ، یا لا اقل ، ستون فقرات اندام فکری خودم را در این جا توجیه کنم ، یعنی زاویه ی دیدی را که از آن زاویه ، همه ی مسائل را می بینم و می اندیشم .

غالباً وقتی که راجع به مسائل علمی یا فلسفی بحث میکنم ، این قضاوت در شنونده پیدا می شود که : بنا بر این ، از مسائل عینی و زندگی اجتماعی و درد ها و پریشانی ها ی انسان موجود غافلم . و وقتی که راجع به مسائل عینی صحبت می کنم ، این انتقاد باز به من وارد می شود که : از مسائل اساسی و ایدئولوژی و داشتن یک مکتب فکری که زیر بنا ی همه ی عقاید من است عاری هستم ، و وقتی که راجع به یک مسأله ی هنری یا مذهبی سخن می گویم باز متهم به این میشوم که فقط در چهار چوب مسائل مذهبی فکر می کنم و از هر چه در بیرون این دایره است غافلم .

این قضاوت ها که غالباً وجود دارد ، علتش نه ضعف قضاوت دیگران است و نه نقص اندام فکری من ، بلکه نبودن فرصتی است که من برای نسل جدید ، خودم را از نظر فکری توجیه کنم .

بنابر این من مقدم می دارم که درباره ی این مسأله ، در تعبیرات دیگر و در جا ی دیگر سخن گفته ام ، اما تا وقتی که این زاویه ی دید و بینش کلی نسبت به مسائل روشن نشود ، هیچ چیز روشن نخواهد بود ، لذا بحث در مسائل فنی تر و علمی تر را- اگر فرصتی بود – به اینده واگذار می کنم .

ابتدا به بحثی می پردازیم که گرچه در درس ها و یا در بعضی از نوشته هایم به آن اشاره کرده ام ، اما آن ، کلید درک همه ی مسائلی است که در یک جلسه طرح خواهم کرد ، و البته سعی می کنم تا آن چه را که در جا ی دیگر گفته ام ، این جا تکرار نکنم ، بلکه از زاویه ی دیگری به آن بیندیشم .

مسآله ی الیناسیون انسان به عنوان یک فاجعه ی نوع انسانی در قرن حاضر مطرح است . این مبحث را ، که برای اولین بار من در ایران مطرح کرده ام ، به صورت یک بحث جامعه شناسی مطرحش کردم و بعد خوشبختانه جای دیگر هم دیدم که به صورت ترجمه ی مقاله ای طرح شده است ، اما به عنوان یک بحث فلسفی .

ولی من به مسأله ی « الیناسیون » در همه ی ابعاد گوناگون و حتی بیگانه از هم می فهمم و مطرح می کنم .

معنی کلمه ی الیناسیون کمک می کند به فهم معنی اصطلاحی و علمی آن . « الینه شدن » به معنی « جن زده شدن » است .

در قدیم معتقد بودند که کسانی که دیوانه می شوند کسانی هستند که عقل خودشان را از دست داده اند .« عقل خودشان را از دست داده اند » یعنی چه ؟ یعنی « جن » ، که یک شخصیت غیر انسانی است ، در وجود انسانی « من » حلول میکند و شخصیت انسانی مرا که به وسیله ی عقلم احساس می شد ، زایل می کند و خودش به جا ی آن می نشیند و بعد که « جن » به این شکل در « من » انسانی ام

حلول کرد ، من خودم را ، نه دیگر آن انسانی که همیشه می شناختم ، بلکه این جن ، احساس می کنم .

بنابر این ، « الینه شدن » یعنی بیماری ای که در آن حال ، انسان خودش را آن چنان که واقعیت و حقیقت دارد ، حس نمی کند ، بلکه جن را در خود می یابد و می شناسد . « مجنون » هم که در فارسی می گوییم ، درست ترجمه ی لغوی « الینه » است . من لازم نمی دانم « الینه شدن » یا « الیناسیون » را « بیگانگی » و یا « از خود بیگانگی » ترجمه کنم – چنان که بعضی از دانشمندان ترجمه کرده اند – زیرا عین این لغت در فارسی هست .

در زبان فارسی ، هم کلمه ی عربی و هم کلمه ی فارسی آن ، هر دو ، درست کلمه ی « الینه شدن » و « الیناسیون » را معنی میدهد ، به خاطراین که هم اروپایی ها و هم ایرانی ها و هم اعراب ، در قدیم معتقد بودند که دیوانه شدن« جن » را به جای خود یافتن ، یعنی حلول جن در آدم . برای همین هم بود که دیوانه ها یا مجنون ها را پیش دعا خوان ها و رمال ها می بردند تا « دیو » یا « جن » را از بدنشان دور کنند ، یعنی سالمشان کنند .

این ، علامت این است که معتقد بودند دیوانه کسی است که جن در او خانه کرده . جن چه جور در بدن انسان خانه می کند ؟ به این ترتیب که وقتی انسان با جن یا جن با انسان تماس پیدا می کند و با او مراوده ی دائمی دارد ، کم کم در « خود » انسانی او رسوخ پیدا میکند و جانشین آدم میشود . پس کلمه ی « مجنون » یعنی « الینه شده » . و مجنون کسی است که « جن زده » است و « دیوانه » هم کسی است که دیودر او حلول کرده.

بنابراین ما لغت داریم و لازم نیست که بسازیم . چنان که هگل و مارکس همین اصطلاح عامیانه را از فرهنگ خودشان گرفتند و اصطلاح علمی کردند و مثل ما لغت ها ی من درآوردی نساختند . لغت سازی مال کسانی است که از ساختن معنی عاجزند .

پس الیناسیون در جامعه شناسی ، در فلسفه و در زندگی انسان امروز ، به زبان خودمان –بدون اینکه اصطلاحات فنی را به کار ببریم – یعنی « دیوانه شدن » انسان امروز ، « مجنون شدن » انسان امروز .

این دیوانه شدن و مجنون شدن انسان امروز ، از طرف دانشمندان دینی ، متافیزیسین ها ، ایده آلیست ها و معتقدان به ماوراءالطبیعه اعلام نشده ، بلکه اول از طرف یک فیلسوف بی خدایی به نام هگل مطرح شده ، بعد در ماتریالیسم دیالکتیک ، در سوسیالیسم مادی قرن نوزدهم – شاگردان هگل – وارد شده و امروز هم مورد اعتقاد و مطرح در همه ی مکتب ها ی فلسفی و جامعه شناسی مدرن است . اما آن چه من مطرح میکنم ، در ابعاد بسیار متنوع تری است از آن چه که امروز در دنیا مطرح است . آنچه امروز در جامعه شناسی مطرح است به این صورت است که « من » بهعنوان یک موجود انسانی ، دارای نیاز ها ی مختلف و استعداد ها ی گوناگون هستم ، اما زندگی تقسیم شده و سنگین و فشرده ای که نظم و ماشین و سرمایه داری و تولید متصاعد و همچنین مصرف متصاعد بر زندگی امروز تحمیل می کند ، انسان را در جامعه در وضعیتی قرار میدهد که به ناچار یک شکل کار را برای همیشه باید انجام دهد . و چون انسان ساخته نشده است که همواره به یک جزء به یک کار خاص و به یک بعد خاص بپردازد و همواره وجود خودش را در آن کار ، در آن عمل و در آن رسالت بیابد ، بنابر این انسانی که مدت سی سال هر روز 8 تا 10 تا 12 ساعت ، دائماً یک

کار تکراری جزئی را انجام میدهد ، در آن حال ، خود را که چند بعدی ، چند نیازی ، و چند جلوه ای است ، احساس نمیکند .

از میان مثال ها ی فراوان برای بیان این مسئله ، مثالی که « چارلی چاپلین » می زند از همه روشن تر است و او مثل همه ی کار ها ی دیگرش به قدرت هنر خود ، پیچیده تریم مسائلی را که علما با هزار فوت و فن منطقی و علمی و اصطلاحی می خواهند بگویند و مطرح کنند ولی نمی توانند ، با یک مثال روشن با یک ژست بسیار ساده ، به صورت بسیار کاملتری بیان میکند ، بلکه نشان میدهد .

چارلی در فیلم « عصر جدید » مردی را نشان می دهد که اول انسان آزادی بوده : احساساتی مختلف داشته ، نسبت به معشوقه اش عشق داشته ، نسبت به پدرش احترام داشته ، نسبت به دوستان قدیمیش – موقعی که می آمدند – هیجان داشته ، احساس نیاز داشته ، دلتنگ میشده ، می خواسته بنشیند و با کسی درد و دل کند ، نسبت به ابعاد مختلف زندگی ، نیاز ها و عکس العمل ها ی مختلف داشته ،استعداد های گوناگون و متنوع داشته و ...

این آدم مثلاً در خیابان گاهی که چشمش به مادرش می افتاده ، احساسات پسری که بعد از مدتی مادرش را می بیند در او پیدا میشده . رفیقش را که میدیده – چون مدتی او را ندیده بوده – دلش می خواسته با هم گوشه ای بنشیند ، از یکدیگر احوال بپرسند ، برای او از زندگی بگوید ، از همدیگر بگوید ، از گذشته بگوید ...

معشوقه اش را که میدیده ، احساس عشق و محبت در او پیدا میشده ، دلش می خواسته با هم بنشینند و با هم راز و نیاز بکنند . دشمن را که میدیده احساس کینه و خاطرات زننده و شوم خصومت در دلش بیدار میشده و می خواسته با او مبارزه بلکه به او اهانت بکند و از او انتقام بکشد (بالاخره انسان است و نیاز ها ی گوناگون دارد).

در زندگی که چشمش به یک منظره ی خوب می افتاده ، احساس زیبایی شناسی به او لذت می داده ، به یک منظره ی بد که می افتاده احساس نفرت و شومی در او بیدار میشده و... این انسان طبیعی آزاد است.

بعد او میرود تا در کارخانه ای کار کند ، کارخانه ای بسیار عظیم و پیچیده که خوداین آقای کار گر تصوری از مجموعه ی این کارخانه ندارد . نمی داند همه ی این تأسیسات عظیم پرسنلی و تکنیکی چه میسازد و این ها همه هماهنگی با هم دارند . این شخص فقط به اداره ای می رود و چند برگ رو نوشت شناسنامه با چند قطعه عکس خود را می دهد و بعد به او می گویند که برو اتاق چند ، و در آن جا مینشیند تا روزی 10 ساعت کار کند . او را میبرند وارد راهرویی و از آن جا وارد اتاقی می کنند . یک آقایی می آید و می گوید بیا ، این کار توست . کار من چیست ؟ هیچ ، تالار بزرگی که سالن کار است و یک صفحه ی نوار فلزی به صورت یک نواختی در حال حرکت است . این نوار از یک طرف وارد میشود و به طرف دیگر میرود ، به اتاق ها ی دیگر ، تأسیسات دیگر و شعبه ها ی دیگر می رود . این مرد نمی داند که این نوار از کجا می آید و به کجا میرود و چر این کار را میکند . هفت هشت نفر این جا کنار هم ایستاده اند . کار این شخص این است که این نوار که حرکت میکند دو تا پیچ دستگاهی را که روی آن است رد کند و دست به آنها نزند و فقط پیچ سومی را یک دور بپیچاند . بعد دوباره دو پیچ که رد شد پیچ سومی را دو دور بپیچاند و باز دو دور که گذشت پیچ سومی را نیم دور بپیچاند . باز همین طور یک دور ،دو دور ، نیم دور ،یک دور ،دو دور ، نیم دور ... به همین ترتیب تا 8 یا 9 ساعت آن را ادامه می دهد . بعد زنگ را میزنند و این شخص به خانه اش می آید دیگر کاری به این ندارد که پیچ ها چه بود ،چرا این کار شد ،از کجا می آمد و به کجا می رفت ، و چه چیز می ساخت ؟ اصلاً تصوری از کاری که می کند ندارد . کنار او هم هفت هشت نفر هستند . اصلاً نمی توانند با هم حرف بزنند برای

این که نوار متحرک با سرعتی می چرخد که اگر چشمش را به رفیق خود بیندازد تا ببیند که چه کسی است ، پیچ رد میشود و تمام کارخانه می ایستد و می آیند و جریمه اش میکنند ، اخراجش میکنند .

این آدم فقط عبارت است از : دو تا چشم و مواظبت بر پیچ . و تمام اعمال انسانی که انجام میدهد – به عنوان یک انسان – همین یک دور . دو دورو نیم دور پیچاندن است ، و السلام .

اما انسان موجودی است که یکی از خصوصیاتش این است که اولاً کاررا می سنجد و ثانیاً کاری را که انتخاب میکند به خاطر هدفی است که اول به آن هدف متمایل شده هدف را انتخاب می کند و بعد که هدف را انتخاب کرد ، مقدمات کار را خودش می چیند و بعددر ضمن کار احساس میکند : من که این کار را میکنم برای این نتیجه است و به این هدف میرسد و گذشته از این که موقع کار چنین احساسی را میکند ،یعنی نسبت به کار خویش آگاهی دارد ، انسانی است دارای احساس ها ی مختلف و نیاز ها ی مختلف .

اما همین کار گر پرسوناژچارلی چاپلین ، در همین حال ، مادرش ، نامزدش ، دوستش برای دیدنش به این کارخانه می آیند و این آدم هنوز به این نظام خشن و یکنواخت مکرر و بعدی ماشینی هنوز عادت نکرده است . همین جور که دارد کار میکند ، یک مرتبه معشوقه یا مادر یا پسر یا رفیقش را میبیند ، پیچ را می گذارد و میرود به روبوسی و احوال پرسی و « کجا بودید » و « خیلی وقت است شما را ندیده ام » و « دلم تنگ شده است » و« بنشین کمی حرف بزنیم » و « آقا یک چایی بیار » و...

یک مرتبه می بیند پلیس ها ریختند ، چراغ ها ی قرمز روشن شده ، زنگ خطر! و بازرس هاآمده اند ، چه خبر شده ؟ تمام این کارخانه دستگاه ها ی کنترلش احساس کرده اند یک پیچ نپیچیده رد شده !!

و همه چیز متوقف شد و آمدند یقه ی او را گرفتند که چه کردی ؟ چه ها که نکردی !

تجلی یک احساس انسانی بسیار طبیعی ساده در او ، موجب شد که تمام نظامات به هم بخورد .یعنی در نظام کنونی ، انسان مجال کوچک ترین تجلی احساس انسانی را ندارد ، که در آن نمی گنجد .

اما کم کم این آدم را که این جور احساساتی داشت ، به قدر منظمش میکنند ، به قدر دقیق بارش می آورند که بعد از 20 سال کار ، دیگر ، تعریف « انسان حیواناطق است » و « حیوان پرستنده است » و « حیوان خود آگاه و سازنده است » و... همه ی این تعریف ها دیگر درباره اش صادق نیست .

پس این انسان چیست ؟!« یک حیوان دو تا در میان پیچنده است » !!

این آدم در خیابان که عبور میکند می بیند که پاسبانی دارد می آید . میبیند دکمه های او شکل پیچ ها ی هشت پر است . فوراً آچارش را در میاورد تا بپیچد !!!خانمی را می بیند که مثلاً به کلاهش یا یقه ی مانتو اش مارکی زده است فوراً تنها احساسی که در او به وجود می آید همین است که برود یک دور یا دو دور و یا نیم دور آن را بپیچاند !!

تمام جهان برای او عبارت میشود از :« دو تا رد کن ، سومی را بپیچان » . این است فلسفه ی زندگی اش ، این است معنی و ماهیت و حقیقت انسانی اش .

چرا می پیچاند ؟ برای آن که بخورد . چرا بخورد ؟ برای این که بپیچاند !... (انسان دوری)

این ، آدمی است که خودش رابه عنوان آن انسانی که دارای آن احساسات ، آن آرمان ها ، آن نیاز ها ، آن ضعف ها ، آن حساسیت ها ، آن خاطرات ، آن فضایل بود ، احساس نمی کند . همه یاین ها فرو میریزد و به قول مار کوزه « انسان یک بعدی » می شود . و به قول شاندل ، یک « انسان دوری » (تولید برای مصرف ، مصرف برای تولید) .

این انسان که یک جهان صغیر بود ، یک عالم کوچک بود ، شبیه خدا بود ، خوی خدا را داشت ، به ادامه ی آچار تبدیل میشود . یعنی شخصیت ماشین ، شخصیت پیچ ، و شخصیت این حرکت میکانیکی در او حلول کرده ، یعنی خود را نه فلان کس ، بچه ی فلان کس ، از فلان خانه ، از فلان خانواده ، از فلان نژاد و از فلان خصوصیات می داند ، بلکه خود را ، به واقع ، فقط و فقط یک ابزار ماشین حس میکند .

این الیناسیون گاهی به صورت بیماری شدیدی در می آید که طبیب باید معالجه اش کند ، گاهی در شدتشبه صورت یک مرض در می آید که به بیمارستان بیماری ها ی روانی می برند .

آقای دکتر صاحب الزمانی روانشناس اندیشمند ما نقل می کرد که در یکی از بیمارستان های بیماری ها ی روانی ، بیماری مثلاً راننده بوده و 20 سال تاکسی داشته . وقتی به همه ی بیماران اعلام میکنند که ساعت 12 است و بروید به رستوران و غذا بخورید ، همه ی آنها راه می افتند تا از توی راهرو بروند به رستوران و غذا بخورند . می بینید که یک نفر وسط راه ایستاده به او می گویند که تو چرا نمی روی ؟ می گوید : « من بنزین تمام کرده ام » بعد که یک بیسکویت ، یک لیوان آب

خوردن به او میدهند ، می گوید : « خوب است !تا آن جا مرا می رساند !» سپس راه می افتد . این احساس در حالت شدیدش است که به صورت مرض در می آید . اما در حالت عمومی اش ، به صورت یک رفتار اجتماعی ، اخلاق ، و بینش و روحیه ای خاص در آمده و مرض نیست .

پس مرض چیست ؟مرض یک حالت انحرافی است که فقط بعضی ها دارند ،اما اگر همه همین مرض را داشته باشند دیگر مرض نیست .

این الیناسیون به وسیله ی ماشین و به وسیله ی نظم غیر انسانی و نظام غیر انسانی در آدم حلول می کند و آدم دچارش می شود و در واقع الیناسیون به وسیله ی تکنو کراسی است . گاهی [هم الیناسیون] به وسیله ی یک نظام اداری است که پیدا می شود . به قول یکی از جامعه شناسان – که یادم نیست ماکس وبر یا مارسل موس باید باشد – در یک سازمان پیچیده ی بزرگ که هزار تا گیشه است و این گیشه ها شماره بندی شده است ، آن آقایی که در گیشه ی مثلاً 345 نشسته است و 20 تا 30 سال در این گیشه کار میکند و یک کار تکراری را در تمام عمرش همیشه داشته است ، این آدم بیشتر خودش را « جناب آقای گیشه ی 345» احساس می کند و همیشه همه ی مردم به عنوان گیشه ی 345 به او خطاب میکنند ، به عنوان گیشه ی 345 او را می شناسند . و این تلقی عمومی که او به هیچ چیز در دنیا جز به گیشه ی 345 وابسته نیست ، در خود او و همه این احساس را به وجود می آورد که او عبارت است از گیشه ی 345 ، نه کیک دارای خصوصیات چیک . این است الیناسیون به وسیله ی بروکراسی .

اما الیناسیون به وسیله ی پول و « برژوازی » هم هست که سوسیالیست ها ی اخلاقی – یعنی شاگردان هگل در قرن نوزدهم – می گفتند . هگل الیناسیون را در فلسفه ی « روح مطلق » ش طرح می کند اما سو سیالیست ها ی اخلاقی که از

مکتب هگل منشعب بودند ، در جامعه شناسی آن را طرح کردند و این فضیلت مال سوسیالیست ها ی اخلاقی یعنی شاگردان هگل است نه مال خود هگل .

الیناسیون به وسیله ی پول و برژوازی بدین ترتیب است که : « برژوا » انسانی است که همه ی فضایل را منسوب به پول می کند ،همه ی امکانات و توانایی ها ی معنوی و مادی انسان را ناشی از پول می داند و می گوید که پول این کار را میکند ،پول این ارزش ها را می آفریند نه من ، نه تو نه او .

بنابر این من به عنوان یک برژوا ، به پول ، نه به عنوان یک « ابزار زندگی » بلکه به عنوان « زندگی خود » می اندیشیم ؛ چرا که خودم « ابزار پول » هستم . « الینه ی پول » یعنی دیوانه ی پول ، نمی گوید « پول من » ؛ می گوید و می یابد که « منِ پول » .

از همان دهی که من مال آن جا هستم ، عمویم مثالی نقل می کرد ، که در آن ده یک مرتبه سر و صدای گریه از خانه ی همسایه ی ما بلند شد. بعد میگفت که ما فکر می کردیم همسایه ی ما لابد مادرزنش یا پدر زنش مرده است زیرا مریض بوده . دیدم گریه شان خیلی زیاد است . می گفت : ما لباس را پوشیدیم و رفتیم تا کمکی بکنیم ، تسلیتی بگوییم ... در را باز کردیم و وارد شدیم ؛ دیدیم که این ها توی حیاط نشسته و حلقه زدند و دارند گریه می کنند ؛ یک خری هم در وسط این ها دراز کشیده !فهمیدیم که خرشان مرده . بعد گفتیم که « چیه ؟ چه خبره ؟ چرا گریه میکنی ؟» گفت که آقا « خر من مرده » بعد ، عموی من در ضمن این که تسلیت میداده برای این که آرام بشود و دردش فراموش بشود ،به شوخی گفت که « بگو من خر مرده ، نه خر من !» دلیلش چیست ؟ دلیلش این است که « ... اگر تو مردی آن خر ککش هم نمی گزید ...بنابر این تو مال خر هستی ، نه خر مال تو !» این هم یک نوع الیناسیون خاص بعضی از ما : « الیناسیون » به وسیله ی « خر » !

چنان که سوسیالیست ها ی اخلاقی می گفتند : برژوا « پول زده » است ؛ یعنی کسی که وجود « پول » را به جای وجود « خود » انسانی اش احساس می کند ، همه ی ارزش ها ی موجود را نه در وجود خودش، بلکه در « موجودی » خودش می یابد !دررفتار و احساس اجتماعی خودمان هم که دقیق شویم ، پولدار و خر پول را احترام میکنیم و بی پول را تحقیر ؛ حتی آدم بی ارزش زیر دستمان نیز که پولدار میشود در چشممان عزیز و محترم میشود . این الینه شدن به وسیله ی پول است . آن که در قرآن راجع به « ربا » می گوید یتخبطه الشیطان ،درست همین اصطلاح است که : شیطان او را – نزول خوار را – مخبط کرده ،یعنی دیوانه اش کرده است ؛ یعنی پول در هستی انسانیش حلول کرده ؛ پول عقلش را خورده . پول است که فکر می کند ، احساس می کند ، حرکت میکند نه پولدارو پول زده!این نزول خوار ها ی حرفه ای را که شما میبینید بهترین مثال ها هستند که می توانید در وجود آن ها نظر تمام مکاتب سوسیالیست ها ی اخلاقی را درباره ی بورژوازی و الیناسیون انسان به وسیله ی برژوازی و پول به چشم ببینید . این تیپ ، تجسم عینی ایدئولوژی سوسیالیست ها ی اخلاقی است .

انسان به گونه ها ی دیگری نیز الینه میشود : همین سوسیالیست ها ی اخلاقی (که من برایشان ارزش بسیاری قائلم) « زهد گرایی » را نیز از عواملی می شمارند که انسان راالینه می کند . در اسلام چون با این بیماری جداً مبارزه شده (اگر چه ریشه کن نشده و باز تحت تأثیر هند و مسیحیت به جامعه ی اسلامی سرایت کرده) ، مااین بیماری را احساس نمی کنیم ؛ اروپایی ها خوب می فهمند ، چوت زیاد می بینند > هزاران دختر جوان و خواهران مسیحی را می بینند که در آغاز جوانی حلقه دستشان کره اند آما آرایش ندارند ، چارقد و تسبیح و جامه ی ازرق دراز ... یعنی چه ؟ این دختر خانم با این که حلقه ی ازدواج درانگشت دارد چرا این جوری است ؟« او با

مسیح ازدواج کرده !با خدا !» دختر و پسر ، یعنی انسانی که تمایل جنسی دارد و باید با پسر و دختری از نوع آدمیزاد ازدواج کند . این انسان راسته درسته است ؛ اما آن دختر خانمی که با یک مرد که در دو هزار سال پیش در فلسطین مرده یا به آلمان رفته ، حالا در بوئنوس آیرس و ایرلند شمالی ازدواج میکند ، معلوم میشود حواسش پرت است ،بنزین تمام کرده است !خانمی که به جای فلان سبیلوی ریش و پشم دار ،با حضرت باری تعالی ازدواج میکند ، « جن زده » است .

داستان آن بابایی که سه تا خرش را گم کرده بود شنیده اید که آمد توی مسجد ؛ رسم بود ؛ به ملا گفت سر منبر اعلام کند . ملا آدم صاحب دلی بود ، مثل خیلی ها ؛ در آخر منبرش گفت : آی مردم کیست که از آواز خوش بدش بیاید ؟

یک خر مقدسی پا شد که : من !

بعد فریاد کرد : کیست از مال دنیا بیزار باشد ؟

خر مقدس دیگری بلند شد که : من !

گفت : کیست که روی زیبا را دوست نداشته باشد ؟ خر مقدس سومی خودش را معرفی کرد که : حقیر

ملااز سر منبر به یارو که منتظر ایستاده بود اشاره خطاب کرد که : هر سه تا خرت پیدا شده ؛ بردار و برو !

حافظ چه خوب زاهد الینه را نشان میدهد که چگونه زهد مغزش را منگ کرده است :

نصیحت گوی رندان را که با « حکم خدا » جنگ است

دماغش خشک می بینیم ؛ مگر ساغر نمی گیرید ؟

چرا « زهد پرستی » الیناسیون است ؟ چون اساسی ترین ابعاد فکری و آنگاه انسان طبیعی و واقعی را انکار میکند ،یا می کوشد تا آن را در درهم ریزد ؛ و آنگاه انسانی که این ابعاد و اعضای روحی را ندارد،دیگر خودش نیست ؛فرشته است ؛ و فرشته خود را احساس میکند و فرشته آدم نیست .

به نظر من ،گاه « مذهب » انسان را الینه می کند ، به خصوص در فرهنگ ها ی تاریخی که همه مذهبی است . بالاخص در شرق ،مذاهب و به ویژه « مذاهب صوفیانه » با « ریاضت » و « عشق » انسان را الینه می کردند .

« وحدت وجود » الیناسیون انسان است به وسیله ی « خدا » در« مذهب تصوف » . حلاج خود را واقعاً« الله » می یافت و به واقع « در زیر جبه اش جز خدا کسی را احساس نمی کرد » ؛یعنی وقتی میگفت من خدایم ، مقصودش این بود که من نیستم ،فقط « خدا » است . خودشان هم می گویند « خدا » در ما حلول کرده است و یا بر عکس ، در ذات خدا فانی شده ایم .

چنین احساسی که یک انحراف روحی مذهبی گونه ای است ،موجب این میشود که انسان خود را خدا حس کند .

« جنون مذهبی » که در روانشناسی بحثی خاص دارد ،این است به قول حافظ :

چنان پر شد فضای سینه از « دوست »

که « خویش » گم شد از ضمیرم

چه ،« عشق » نیز انسان را « الینه » می کند . معشوق جانشین شخصیت مستقل و « منِ» عاشق می گردد . عاشق « خود » را « او » می یابد . درداستان لیلی و

مجنون می خوانیم که « خون گیر » بر رگ لیلی نیشتر می زد ، جیغ مجنون در آمد !و بر عکس :

ترسم ای فصاد اگر مفصدم کنی نیشتر را بر رگ لیلی زنی

بنابر این « الیناسیون » حالتی است که در آن شخصیت واقعی انسانی زایل می گردد و شخصیت بیگانه ای (انسان یا شی ء) در آن حلول میکند و انسان « غیر » را « خود » احساس میکند .

اما آن چه من می خواهم بگویم ،الیناسیونی وحشتناک تر از این ها و عینی تر و واقعی تر از این ها است که ما شرقی ها ، ایرانی ها، هندی ها ،آفریقایی ها ، و مسلمان ها دچار آن شده ایم . این ، الیناسیون به وسیله ی تکنو کراسی نیست ، ما به وسیله ی ماشین الینه نشده ایم ، ماشینی در کار نیست ، بوروکراسی در کار نیست ،چند تا شعبه ی اداره و شش تا کارمند که آنها هم صبح ها سنجاق با دندانشان تا میکنند از بیکاری و عصرها اضافه کار می کنند ،که آدم را بوروکراتیزه نمی کند ! بورژوازی هم به مرحله ای نرسیده است تا ما را الینه کند . پاچال دکان و حجره ی حاجی و چند تا نمایندگی فروش کالاهای خارجی که قابل این حرف ها نیست . بلکه آن چه ما دچارش هستیم و از همه خشن تر و خطرناک تر است ، « الیناسیون فرهنگی » است .

« الیناسیون فرهنگی» بعنی چه ؟ مگر نگفتیم که الیناسیون ، در هر شکلی که باشد ، عبارت است از این که : « انسان آنچه را که هست ، به عنوان « خود » اساس نکند ، بلکه چیزی را به نام خودش احساس کند که خودش نیست ». این انسان ، الینه شده است ؛ حالا این را که به عنوان خودش احساس می کند و خودش نیست ، چه پول باشد چه ماشین باشد چه گیشه ی 345 باشد و چه زهد باشد ، چه معشوق ،

و چه آن الاغ باشد ، هیچ فرقی نمی کند و فقط بستگی به شانس و سلیقه ی طرف دارد .

« فرهنگ» چیست ؟ در این جا نمی خواهم تعاریف گوناگون « فرهنگ » رانقل کنم . فرهنگ، هر تعریفی که داشته باشد ، به هر حال در این عبارت که من میگویم میگنجد :

« فرهنگ عبارت است از مجموعه ی تجلیات (به صورت سمبل ها ، علائم ، آد اب و رسوم ، سنت ها ،آثار ، رفتارها ی جمعی ، و ...)معنوی ، هنری ، تاریخی ،ادبی ، مذهبی ،و احساسی یک قوم که در طول تاریخ آن قوم فراهم آمده و شکل مشخصی گرفته است . این تجلیات،دردها ،نیاز ها ،کیفیت جنس روح و فطرت ، خصوصیات اجتماعی و زیست مادی و بالاخره روابط اجتماعی و ساختمان اقتصادی آن قوم را توجیه می کند و به او « هویت » می بخشد » .

موقعی که من ،مذهب خودم ، ادبیات خودم ،احساس ها و رنج ها و دردها و نیاز ها ی خودم را در فرهنگ خودم احساس می کنم ،در واقع خودم رااحساس می کنم : « خود» اجتماعی و تاریخی (نه فردی) من ، یعنی سرچشمه ای که این فرهنگ از آن جوشیده و از آن زاییده است . بنابر این ، فرهنگ ، روبنا ، و نمودی است از زیر بنا و « بود » واقعی جامعه و تاریخ جامعه ی من . اما عوامل مصنوعی و غالباً مشکوک ، در جامعه ، که شرایط اجتماعی یا روابط اجتماعی خاصی دارد و در دوره ی تاریخی خاصی که دوره ی تاریخی اوست قرار دارد و بادردها و رنج ها ، احساس ها و حساسیت ها ی خاصی آشنا است که روح او آن را ایجاب کرده است ، فرهنگ او را از ذهن او می زداید ، و بعد فرهنگ دیگری را که متناسب با زمان دیگری ،مرحله ی تاریخی دیگری ف تاریخ دیگری ، سطح و نظام و بنیاد اقتصادی دیگری و روابط اجتماعی و سیاسی دیگری است جانشین آن می کند . و بعد من ، در موقعی که

خودم را می خواهم احساس کنم ، فرهنگ جامعه ی دیگری را به نام فرهنگ خودم احساس می کنم وآن گاه از درد هایی می نالم که درد من نیست ؛ از بد بینی هایی فریاد می کشم که آن بدبینی ها متناسب با واقعیت ها ی فرهنگی ،فلسفی ، و اجتماعی من نیست ؛ آرمان ها ، ایده آل ها و آن رنج ها در آن جامعه طبیعی است ومال آن جامعه و شرایط اجتماعی ،اقتصادی ،سیاسی و تاریخی آن جامعه است نه مال من . اما من ، آن دردها ، رنج ها ، و آرمان ها را به عنوان رنج ها و دردها و آرمانهای « خودم » می یابم .

بدین گونه من ، به وسیله ی فرهنگ دیگری الینه شده ام . این سیاه پوست در آفریقا ، این بربر درشمال آفریقا ، این ایرانی و هندی در آسیا ، هر کدام دارای گذشته ی خاصی ، و وضع حاضر خاصی هستند ،اما رنج ها را در خود به عنوان « رنج ها ی خود » می یابند که رنج های بعد از دوره ی قرون وسطی و پس از رنسانس قرن شانزدهم و بعد از نهضت روشنفکری قرن هفدهم و بعد از سیانتیسم قرت هجدهم و بعداز عصر ایدئولوژی ها ی قرن نوزدهم و دنیای سرمایه داری پس از جنگ بین الملل اول و دوم است !

پس به تو چه مربوط است ؟! آخر ، کدام یک از این ها مال تو بود که حالا رنج یا ایده آل یا درمان و یا احساسش و عکس العمل هایش وآثارش مال تو باشد ؟ درست مثل این می ماند که من درد پا داشته باشم اما از درد اعصابم بنالم ! چرا ؟ برای این که با کسی همیشه تماس دارم و کسی را می شناسم که خیلی از من فهمیده تر و پولدار تر و آقاتر و محترم تر است و اعصابش خراب است . من به عنوان « دردمند » ، پا درد دارم امابه عنوان « درمان » دنبال دوای اعصابم ،چه ضعف اعصاب و درد روحی دیگری را ر خودم احساس می کنم ، نه پا درد خودم را .

پس « من » ، « خود » را آنچنان که هستم احساس نمی کنم بلکه آن چنان که « او» هست احساس میکنم ؛یعنی « الینه » هستم .

نمی بینید در جامعه ای گرسنگی و بی سوادی عمومی وجود دارد،اما در همان حال روشنفکرش مثل نسل جوان آمریکایی یا انگلیسی یا فرانسوی فکر می کند ، حساسیت دارد ، احساس درد و آرمان دارد؟

رنج او وفور نعمت و برخورداری ، و نقص و ضعف معنویات است. او دنبال آرامش میگردد ؛ به دنبال تسکین می گردد . بیماری او از نظم شدیدی است که ماشین بر او تحمیل کرده است . این نظم ، دردی را برای او به وجودآورده که از ان درد می نالد .

اما من ، منی که درد « بی ماشینی » دارم ، از « درد ماشین » می نالم !چقدر مضحک است ما که زیر ماشین رفته ایم و دست و پا و دنده هامان درهم شکسته و از سر و صورتمان خون میریزد ، ادای کسی را در اوریم که پشت فرمان نشسته و ما را زیر گرفته،و از ماشین نشینی وآدم زیر کنی حوصله اش سررفته است!

یکی از الیناسیون ها ،الیناسیون انسان به وسیله ی هدف است . مقدمتاً به این مثال که سارتر نقل میکنم دقت بفرمایید تا آنچه که می خواهم بگویم ،روشن شود . سارتر در کتاب « ادبیات چیست » مثالی میزند که الیناسیون انسان را از نظر فکری ، تا حدی بیان میکند ومن فقط به عنوان یک مثال ، از ان استفاده میکنم ، نه مبنای سخنم .

سارتر درباره ی شعر و نثر حرف میزند که شعر چیست ،نثر چیست ، آن گاه می گوید : وقتی هست که دختر زیبایی ، با حرکات بسیار ظریف و ژست بی نهایت زیبایی ، دستش را دراز میکند و یک جام آب رااز روی میز برمیدارد ؛و بعد آن را با حرکات و همان لطافت رفتار ، به لب هایش نزدیک میکند .

ما دو گونه به این منظره میتوانیم نگاه کنیم ،یا خوداو در چنین حرکتی ، دو گونه احساس می تواند داشته باشد .

یکی این که وقتی احساس تشنگی میکند و دستش را میبرد تا لیوان را بر دارد واب را بیاشامد ، حرکت دستش را و چگونگی حرکت دستش را احساس نمی کند ؛ اطوار خودش را ، و زست و حرکات دستش را درگرفتن و بردن و برگرداندن لیوان ، احساس نمیکند ، او به این حرکات « خودآگاهی » ندارد و فقط و فقط همین را احساس میکند که :« من » ، « تشنه ام » ، و « آب» ! چنان که ما گاهی بسیاری از اعمال را انجام میدهیم ، ولی نسبت به خود ان عمل ، احساس و شعور نداریم ، یعنی شاعر وآگاه نیستیم و فقط نسبت به هدف آگاهی داریم . مثلاً شما صبح که به طرف دانشکده از خانه بیرون می آیید ، یکایک قدم هایی را که بر می دارید و تمام این زیگزاگ هایی را که در مسیر راهتان می پیمایید و از کوچه می پیچید و راست می روید و بر می گردید و ...، تمام این حرکات را احساس نمی کنید ،فقط دانشکده رااحساس میکنید و ساعت 8 سر کلاس را به عنوان « هدف » . اما شمای در حال حرکت کردن ، لحظه به لحظه در حال تصمیم گرفتن هستید که این گام را بردارید ، نیم متر آن طرف تر بگذارید ،بعد گام دیگررا بردارید ؛ و بعد در یک جا تصمیم بگیرید که بپیچید و دیگر جا تصمیم بگیرید که مستقیم بروید و ...

در این فاصله ی زمانی ، شما هیچ یک از این حالات و اعمال را حس نمی کنید ، بنابر این « خود» تان را حس نمی کنید .

آن کسی که احساس تشنگی و آب خوردن می کند ولی اطوار و حرکات دستش را حس نمی کند ، آن فرد به وسیله ی هدف یعنی « آب را برداشتن و خوردن »الینه شدن است . چرا الینه شده ؟

چون خودش دارای حرکاتی و در حال انجام اعمال و اطوار و ژست هایی است که آن اعمال و اطوار و ژست ها و حرکات را نمی یابد ؛ بنابر این خود را نمی یابد .

پس این ادم به وسیله ی «هدف » الینه شده است ؛ درست عین مثال سارتر .

الان من ، در ظرف نیم ساعتی که با شما دارم صحبت میکنم ، به وسیله ی معانی الفاظ ، به وسیله ی « هدف » سخنم ، و « نتیجه ای » که می خواهم بگیرم ، الینه شده ام ، من الان جمله میسازم ، کلمات میسازم ، یکی یکی کلمات را انتخاب می کنم ، اما هیچ یک از کلمات را احساس نمی کنم . یکایک ای جملات را اصلاً نمی شنوم بلکه فقط و فقط غرق در معانی ، دراندیشه ها و ایده ها هستم .

بنابر این من « خود» م را به عنوان « دارای » این ایده ها می یابم . در صورتی که خودم ، به عنوان « گوینده » ی این الفاظ و « سازنده ی » این جمله ها هستم . پس من در موقع سخن گفتن به وسیله ی هدف هایم که در سخنم هست ، الینه شده ام ؛ یعنی سخن ها و متن نطقم را نمی یابم .

این ، الینه شدن به وسیله ی « هدف » است؛ یعنی « عمل » به وسیله ی « هدف » الینه شده و احساس نمی شود ، در حالی که « هدف » هنوز نیست و « عمل » واقعیت را تشکیل میدهد .

حالا ، الینه شدن به وسیله ی « علم » چگونه است ؟ اگراین مسأله روشن بشود ، خیلی از مسائل روشن خواهد شد ؛ زیرا که « اندیشه » و « علم » - همه ی علوم ، اعم از علوم طبیعی یا دقیق و علم انسانی یا غیر دقیق – وسیله ی الیناسیون انسان امروز شده است . چگونه ؟

هایدگر سخنی داردکه در عین حال که نمی خواهم مکتب او را تأیید کنم ، امابه عنوان بیان سخن خودم مثالش را انتخاب می کنم . اومی گوید که تمدن و علوم و همه ی

تکنیک ها و فنون ، به قیمت قربانی شدن انسان تحقق یافته اند ، چه ، بنای تمدن را انسان در لحظاتی بر پا کرده است که از « خود » ش غافل شده است .

این حرف ، بسیار دقیق است .هایدگر از بزرگترین شخصیت ها ی فلسفی دنیای کنونی است و در اگزیستانسیالیسم عمیق تراز سارتر و استاد اوست (البته سارتر مشهور تراست) .

شما « خود » انسانی را تصور کنید ؛ مثل همان کار گری که در مثال چارلی چاپلین گفتم : دارای ابعاد ، خصوصیات ، فضایل ، نیاز ها و کشش ها ی گوناگون و متنوع و متحول .

موقعی که من همه ی آن احساس ها ، همه ی ان خصوصیات و صفات و فضابل یا نقایص را که دارم ، احساس میکنم ، در این حال ، در حال احساس و در حال تأمل و دریافت «خویش » هستم .

اما در موقعی که اتومبیل خود را دارم استارت میزنم تا روشن بکنم ، در آن حال ، از تمام واقعییت ها ی موجودی که مرا ساخته اند ، غافلم . در موقعی که رانندگی می کنیم یا در موقعی که آن کار گر ، صندلی را تعمیر می کند ، او خودش را فقط تعمیر کننده ی صندلی را احساس می کند ، در صورتی کهخودش یک آدم است و فقط تعمیر کننده ی صندلی نیست .

او ، نه خودش را ، نه زمان را، نه گذشته را ، نه اینده را، نه خصوصیات و امکانات گوناگون خود ، هیچ کدام ازاین ها را در نمی یابد ، بلکه بدون این که اعمالش راو حتی بدون این که حرکات همان لحظه اش رااحساس کند ، فقط و فقط تکنیک انجام این عمل را احساس می کند و در همان حالت است که چیزی را به نام صندلی یا به نام تکنیک یا به نام راه انداختن ماشین به وجود می آورد .

بنابر این ، انسان در حالی که « شیء» ی را می سازد ، خود شی ء می شود ، « خود » انسانی اش را جدااز آن فراموش میکند ؛ چه ، « غافل » از خویش ، جذب چیز دیگری است . یعنی به وسیله ی آن « شی ء » الینه شده است .

پس انسان سه حالت دارد :

یکی حالت خواب که هیچ . دیگر حالت اشتغال ، یعنی حالتی که ککار می کند تا اینکه نتیجه ی خاصی را به وجودآورد . سومین حالت ، ایام « لوازیر » است یعنی « فراغت » یعنی ساعات آزادی که می تواند آن ساعات را هر جور که بخواهد ، بگذراند .
عمرآزاد انسان ساعت هایی است که در آن ساعات ، ناچار خواهد بود تا آن را به شکل خاصی بگذراند. عمر حقیقی و زندگی راستین هر کس ، لحظه هایی است که در اختیارتام اوست . چه وقتی ما می توانیم به تأمل در خویش و به شناخت خویش بپردازیم و دو چشم خود را به درون خویش باز کنیم ؟ در موقعی که یک زنجیر ضرورت و جبر ، برای انجام یک کار ، ما را از خویش به در نبرده و به خودش پیوند نزده است .

در موقع رانندگی ، این ماشین است و ضروریات و مقتضیات ماشین ، که حالات و اطوار و اعمال و تصمیمات پیاپی خود را بر من تحمیل می کند ؛ او است ، من نیستم .

پس انسان در موقع کار کردن جذب ابزار کار و هدف کار است . بنابراین غافل از خویشتن است . لذا تمام تمدن مادی و همه ی این فن و صنعت به قیمت لحظاتی ساخته شده وبه وجود آمده است که انسان ، خود رااحساس نمی کرده است و ابعاد گوناگون و مواد و مصالح « تمدن » که به قول «مارکس » مجموعه ای از « کار ها ی فشرده است » مجموعه ای از لحظه هایی د زندگی است که انسان درآن لحظات به واقع زندگی نکرده است و «خود» نبوده است ، و به قول « هایدگر » همه به قیمت قربانی شدن زندگی و لحظات آزاد و واقعیت وجود اصلی و حقیقی آدمی است ؛ یعنی

نتیجه « غفلت» از خویشتن است .بنابر این میان انسان و تمدن مادی ، یک رابطه ی دیالتیکی دائمی وجود دارد و وجود هر یک ، نفی وجوددیگری است ، و اکنون میبینیم که تمدن مادی است که وجود دارد و رشد می کند . نمی خواهم بگویم که این حرف درست است یا درست نیست .

اما می خواهم بگویم که چگونه ممکن است در لحظه ای که انسان به کار دیگری می پردازد و دست اندر کار شناخت چیز دیگر ، و یا دست اندر کار شناخت چیز دیگر ، و یا دستاندر کار ساختن چیز دیگری است ، در ان لحظات ، خود راازیاد ببرد و از خویش دور شود .

« علم » اکنون چنین کاری را میکند .

فرق حرف من با هایدگر این است که او « تمدن » را زاییده ی غفلت آدمی می داند و بعد مثل « لائو تسو » معتقد است که : بنا براین ، از زندگی ، کار ، عمل ، نظم و همواره ساختن و ساختن ، به خودبر گردید ،ولی من همان پاسخی را که : کنفوسیوس به لائوتسوی ضد تودن داد ، تکرار می کنم و نتیجه میگیرم که : جامعه و تمدنی که هم اکنون ساخته می شود صدق مدعا ی هایدگر را اثبات می کند ؛اما اگر این تمدن به گونه ی دیگری بنا شود و روابط تولید و عرضه و مصرف ، به گونه ی انسانی استوار شود ، نه تنها کار کردن، و بنا ی جامعه و تمدن ، به قیمت قربانی شدن آدمی ، و یا در لحظات غفلت انسان از خویش ، ساخته نمی شود ،بلکه انسان ، در لحظات کار کردن و در متن جامعه ی سالم و انسانی ، و در متن روابط با دیگران و با جامعه و ماشین و طبیعت و در لحظات « ساختن » « خود را میسازد » و « خود را میشناسد » ؛ و درست برعکس آنچه او می گوید (گرچه آنچه می گوید امروز صادق است) ، اگر ماشین را از قید و نظم انسانی « ماشینیسم » نجات دهیم – قید و نظمی که از ماشین نیست ، از صاحب اختیار و متولی ماشین است – آن کاه انسان

میز از بیماری مسخ و الیناسیون به وسیله ی ماشین نجات خواهد یافت ؛چه ، در این نظام ماشینیسم الیناسیون ، به وسیله ی مذهب سرمایه است .

لائوتسو این حرف را نمی گفت ، او می گفت :

بیماری ، بدبختی ،مرض ، ظلم ، جنایت و آدم کشی وقتی به وجود آمد که جامعه و عقل به وجود آمد . انسان ها در متن طبیعت ، آد م کشی ، دزدی ، فریب ، کلاهبرداری و امثال این ها را نداشتند ، یکی برده و دیگری خواجه نبود ، بلکه این همه بدبختی ها را جامعه به وجودآورد (این حرف را لائوتسو در 2700 سال پیش می گفت) . بنابر این باید به ناموس طبیعت ، تائو برگردیم ؛ مانند این درخت که چنین ارام و چنین آزاد می روید و زندگی می کند و بار می دهد و بعد می میرد ، این چنین زندگی کنیم . چرا او بدبخت نیست ؟ چرا هیچ حیوانی خود کشی نمی کند ؟ چرا موجوداتی که در طبیعت و بر اساس طبیعت زندگی می کنند ، رنج نمی برند و رنج نمی دهند؟ زیرا در جامعه زندگی نمی کنن ، بر اساس فضول ها ی احمقانه ی عقل جزئی آدمی کار نمی کنند ، بلکه در این طبیعت ، نه آن چنان که « عقل کل » برایشان ساخته است ، زندگی کنند . چرا این همه بیماری ها در طبیعت نیست ؟ به خاطر این که انسان آن چه را که طبیعت در اختیارش قرار داده ، انتخاب نمی کند ؛ بلکه عقل خودش را یعنی این « عقل جزئی » و ناتوان خودش را دخالت میدهد و فضولی می کند .

به قول کتاب محمد حجازی ، که می گفت : چند نفر به کره ی مریخ رفتند و دیدند که علمای کره ی مریخ کنفرانسی دارند که در آن یک نفر راجع به اخرین فضانوردشان که از زمین برگشته بودند کنفرانس می دهد که در زمین چه خبر است . بعد ، آن آقای فضاشناس می گفت که آخرین تحقیقات به این نتیجه رسیده است که در کره ی زمین

حیات وجود دارد و موجوداتی که شعور و درک دارند، به نام « انسان » در آن وجود دارند ؛اما شما تصوری از « انسان » ندارید و بنده برایتان توضیح میدهم :

یک خیک یا مشک است و چهار تا دستک دارد . این خیک یا مشک ، با این دستک هایش روی زمین حرکت می کند و تلاش می کند و پیوسته تکثیر هم میشود . مشاهده شده که همیشه به جان هم می پرند ، همدیگر را آتش میزنند ، پوست می کنند ، می زنند ، می کشند ... تمام این کار ها هم برای این است که « بیشتر بخورند » و پیوسته این مشک راپر کنند . اما کار عجیبی که ما هنوز نفهمیده ایم که چیست ، این است که این غذاها ی سالم و میوه ها ی شاداب و گل ها ی بسیار لطیف و همه ی ادویه ی طبیعی ای را که طبیعت در اختیارشان گذاشته ، نمی خورند!!! بلکه آن ها را به خانه می آورند ، پوست می کنند ، سر و تهش را میزنند ، بعد آن ها را توی آب می ریزند و همه را به هم مخلوط می کنند ، بعد آنها را نمک می زنند ، بعد فلفل می ریزند ، بعد روغن میریزند ، بعد مواد دیگری به آن می زنند ، بعد می جوشانند ، بعد می سوزانند ، ! بعد می خورند ، بعد مریض می شوند ، بعد به عده ای به نام دکتر پول می دهند و التماس می کنند تا به زور با دوا و تنقیه و گریه و زاری آن ها را از توی مشک بیرون بیاورد و جان مشک را نجات دهد !

این ، عقل فضول است که در کار « عقل کل » دخالت می کند و بعد این همه بدبختی ها به وجود می آید.

بنابر این برای این که از این همه بیچارگی ها و پریشانی ها در امان باشیم ، باید از جامعه دور شویم و « عقل جزئی » خودمان را در کار زندگی دخالت ندهیم و سرنوشت خود را در اختیار تائو ، قانون طبیعت بگذاریم ، تا برواییم مانند درختان ،بشکفیم ، هم چون گل ها : بی رنج ، بی بدبختی ، بی ذلت ، بی ستم ، و بی اضطراب ....

اما جامعه ی قانونی به نام « لی » ناdارد که سر آمد پریشانی ها و بدبختی ها است و طبیعت قانونی به نام « تائو» دارد که آن ، شاه راه حقیقت در همه ی عالم است . پس باید به « تائو» برگردیم و از « لی » دور بشویم .

« کنفوسیوس » جوابی بسیار درست و عالی می دهد (گرچه راه حلش بسیار منحط است ». او می گوید :

راست می گوید « لی » یعنی قانون تجمع و تعقل – آن چنان که هست – باعث این همه بدبختی ها و پریشانی ها و ستم ها می شود ؛ آری ، راست می گویی ؛ اما این ، بدین علت نیست که « لی » یعنی « ناموس جامعه » ، اصولاًپریشانی و بدبختی انسان را به بار می آورد ؛ و راه حل هم این نیست که به طرف طبیعت بر گردیم ، بلکه به این علت است که این جامعه را بر اساس « لی » ی حقیقی ، یعنی نظام صحیح انسانی اجتماعی ، بر پا داریم ، نه تنها منافاتی با تائوی طبیعت ندارد ، بلکه درست در مسر آن است . این همه پریشانی هایی که تو می گوئی در جامعه هست – و همه را هم راست می گویی ، چون می بینی که هست – به خاطر این است که لی درست نیست ؛ جامعه بر مبنای ستم ، بر مبنای نادرستی و جهل است . اگر درست باشد ، بر مینای همان « تائو » ست که تو می گویی .

کشتی راندن همیشه مغایر با مسیر طبیعی رودخانه نیست ؛ اگر می بینی که کشتی ، جامعه ی ما رابه دریا نمی رساند و آن ها که خود را در آب انداخته اند ، زودتر و راحت تر به مقصد میرسند ، به خاطر « کشتی راندن » نیست ، به خاطر کشتی « بد راندن » است .

به عقیده ی من ،جنگ معروف میان « ولتر » و « روسو » در قرن هجدهم نیز ، انعکاسی از جنگ میان این دو فیلسوف چینی است .

من بر خلاف آن هایی که به علم و تمدن جدید و صنعت می تازند ، به این شکل نمی تازم ؛ بلکه به خاطر احترام و تقدس و رسالت عظیمی که برای « علم » و برای « تکنیک » قائلم ، به تکنیک و به علم – آن چنان که هست و آنچنان که امروز در جهان ، در بند پستی ، و ابتذال و ستم گرفتار شده است – می تازم . اگر من از « ماشینیسم » انتقاد می کنم و به آن حمله میکنم ، نه به خاطر این است که من با « ماشین » مخالفم ، یا این که مرتجعم (یک اقای روشنفکر متجددی علیه اسلام شناسی من کتابی نوشته و برای بطلان انتقاد ها ی من از ماشینیسم ثابت کرده که مثلاً برای مسافرت از مشهد به تهران ، ر« جت بوئینگ » از « خر بندری » هم زودتر می رسد و هم راحت تر می رساند ، و هم اصلاً بهتر است !)

حمله ی من به ماشینیسم و به سیانتیسم به خاطر این است که ماشین نجات دهنده ی آدمی می تواند باشد ؛ ماشین منجی انسان از قید طبیعت ، از بند اسارت ، از بند نیاز ها و محرومیت ها است ، چنان که علم نیز چنین است ... چگونه ؟ به این ترتیب که ساعت ها ی آزاد فراغت را ، که در آن ساعات آدمی می تواند به ترتیب معنوی و تکامل آزاد انسانی خودش بپردازد ، زیاد می کند . ماشین که نباشد ، من برای نان و لباس و مسکن خودم بایستی روزی 10 ساعت کار کنم، حال که ماشین هست ، فقط یک ساعت کار لازم است.

ماشین هر ساعتی را که از قید کار اضافی آزاد میکند ، در اختیار خودم قرار میدهد و این ، بزرگترین نجات دهنده ی آدمی و عمر ادمی از زندان جبر طبیعت و نیاز و تلاش است ...

اما « ماشینیسم » یعنی قانونی که « سرمایه داری » و « اصالت مصرف » و فلسفه ی « مصرف پرستی » و سیستم تصاعد « مصارف کاذب » در اسیر کردن آدمی در قید «مصرف » و معنی کردن انسان فقط در چهار چوب « حیوان مصرف کننده » ، بر

ماشین تحمیل کرده است ، و چنان که می بینیم ، ماشین به مرحله ی الکترونیک رسیده ، به مرحله ی عالی ترین قدرت تکاملی خود رسیده ، اما 8 ساعت کار مرا ، به جای این که یک ساعت کند ، 18 ساعت کرده است ؛ و تازه آخر سرهم ، از مصرف ، کم می آورم و ناچار ساعات و حتی سال ها ی آینده ی عمرم را ، به جا ی مصرف « حال » پیش فروش کنم .!

این ، اسمش ماشینیسم است نه ماشین . و به این است که حمله می شود برای نجات « ماشین » است که به « ماشینیسم » حمله می کنم ؛ به خاط این که ماشین ، نجات دهنده ی آدمی می تواند باشد و نیست ، و اسیر کننده و مسخ کننده ی اوست و می تواند نباشد .

اگر ماشین انسان را « الینه » می کند ، به خاطر نظمی است که سازندگان و تولید کنندگان آن، بر انسان و ماشین تحمیل کرده اند .

مسأله با آن چه که من غالباً از طرف روشنفکرانی که می دانند قطار برقی از قطار شتر بهتر است، مورد انتقاد واقع می شوم ، متناقض است .

علم هم چنین است .

من معتقدم که « خاتمیت » یعنی این اصل که از آغاز تاریخ ، وحی و نبوت را رهبران وحی ، نجات دهنده ی انسانی معرفی می کردند ، و پیامبرانی بوده اند که در مرحله ای و در میان هر جامعه ای بشریت را از وحشی گری تا مرحله ی تمدن و تفکر و علم و خود آگاهی رسانده اند و تقویت کرده اند (درست دقت کنید که سوء تفاهم نشود .) ،دیگر پایان یافته است و آدمی در مرحله ی عقل و علم خود ،می تواند بر اساس همان مکتب و همان مبنای تربیتی مذهبی که در طول تاریخ داشته ،و بر روی همان جاده ای که تا کنون هدایت می شده است ،به تشخیص خویش ،بی نیاز از وحی تازه

و استاد دیگر و درس دیگر و پلی کپی و جزوه نویسی دیگری « خود »، تشخیص بدهد و « خود » راهش را بر گزیند و « خود »، تکامل آینده اش را تعهد کند (مرحله ی اجتهاد).

علم می تواند چنین بکند. اما کدام علم ؟ علمی که میتواند مسیر بشری را در راه تکامل روحی و معنوی و فضایل انسانی ادامه بدهد .

اما علم امروز اکنون به مرحله ای رسیده که نه مذهبی ها و نه معنوی ها ، بلکه مادیون ، به آن تحقیر آمیز ترین تعبیرات را خطاب می کنند . « برتولت برشت » می گوید :

« علم ، فاشیسم را در ارو پا از بازگشت روح انسان متمدن به جاهلیت قوی م نژاد پرستی که پلید ترین طرز تفکر بشری است ،جلوگیری کند . نه تنها علم چنین کاری را نکرد ، بلکه خود ، فاشیسم را به وجود آورد و تربیت کرد و آلت قتاله ای به دست فاشیسم گردید . بنابر این من به علم ایمان ندارم ...»

این تعبیرات را ببینید که تا چه حد بزرگ ترین اندیشمندان امروز ، از علم بیزار شده اند .

« برنانوس » می گوید :

« به شاعران وفادار باشید »! و از این بالاتر ، عالم کودکی را از یاد نبرید! سعی کنید که هرگز شخصیت دانشمند و بزرگی نشوید . حالا نمی فهمید ؛ وقتی چند سال بعد – که علم دیگر همه جا را فرا گرفت – این سطور را دوباره می خوانید ،این نویسنده ی پیر را که بیش از پیش به نا توانی قدرتمندان ، نادانی و جهالت دانشمندان ، و ساده لوحی زیرکان « ماکیاول صفت » و سبک سری و بی مغزی درمان ناپذیر مردم جدی

معتقد است ، به دعا ی خیر یاد کنید !آری ،همه ی کار ها ی نیکی که علم انجام داده است دور از نظر ما انجام یافته ،و به ما مربوط نیست ...»

این « شارل پگی » از او جالبتر می گوید :

« آن چه شما تجربه ی علمی می نامید ، من آن را ضلالت ، خفت ، سقوط آدمیت ، و از دست رفتن همه ی امید ها ی آدمی می نامیم ؛ پاکی و بی خبری را از یاد نبرید ...»

این دیگر طرفدار جهل شده شده است !

به قول آن شاعر ،که وقتی « بنی عباس » روی کار آمده بودند ،دعا می کرد که :

خدایا ! ما عدالت بنی عباس را نمی خواهیم ، ظلم بنی امیه را برسان (!)

« یا لیت جور بنی مروان عادلنا »

یا لیت عدل بنی عباس فی النار !

شار پگی می گوید : « پاکی و بی خبری را از یاد نبرید ؛ پاکی و بی خبری ، پر ؛ و تجربه ی علمی ، خالی است ... آن چه زاییده می شود ، پاکی و بی خبری است ، آن چه می میرد تجربه ی علمی است ... دانایی در نزد پاکان و بی خبران است و نادانی از آن دانشمندانی است که « تجربه » را ملاک شناخت عالم و رسالت آدم دانستند ...

کودک « پر » است ، اما بزرگ سال دانشمند « تهی » است ...»

این همه ، بدبینی ، این همه حمله ؟ چرا ؟ چرا علم به این مشکل افتاده است ؟

به خاطر این که « علم » وسیله ی « الینه شدن» آدمی شده است .

چگونه « علم » ، در شکل کنونی خودش ، انسان را « الینه » کرده ؟

به خاطر این که اعلام کرده است که « هدف من چگونه زیستن است ، نه چرا زیستن »؛اعلام کرده است که « هدف من ایجاد قدرت است ، نه ایجاد زیبایی » اعلام کرده است که « رسالت من ، نه کشف حقایق عالم یا انسان است بلکه کشف قوانینی است که می تواند مرا در زندگی ، بر خور دار تر کند » ، و بالاخره اعلام کرده است که « هدف من این است که آدمی بر طبیعت مسلط باشد و نه چیز دیگر ...»

علم ، در این شعا رها موفق شد ؛ یعنی در هدف ها ی اساسی خود که بعد از « فرانسیس بیکن » اعلام کرد :« انسان مقتدر بسازید و انسان بر خوردار ...!» انسان مقتدر ساخت و موفق شد . و انسان هر گز به اندازه ی امروز بر خوردار نبوده است . و از طرفی ، رسالت خودش را به عنوان « رسالت علمی » کاملتر از همیشه به انجام رسانده و هر روز درخشان تر به انجام می رساند . و آن رسالت این است که : « من کار ندارم به این که حقایق اشیاء چیست ؛ کاری ندارم به این که معنی هستی کدام است، و کار ندارم که انسان یعنی چه ؟ کیست ، چگونه و کی باید باشد و می تواند بشود ؛ بلکه فقط به این کار دارم که انسان در زندگی هر چه بیشتر بتواند نیاز هایی را که در خود احساس می کند بر خور دارتر و سیراب تر کند ... راهش چیست ؟ تسلط بر طبیعت ، قدرت و بس !»

بسیار خوب ؛این ، بزرگ ترین خدمتی است که « علم » به انسان کرده است .

اما آدمی به وسیله ی همین علم ،« الینه » شده . یعنی ، در حالی که چشم به طبیعت می گشاید تا آن را برای تسلط ب آن بشناسد – و می شناسد – و در روزمره اش استخدام کند ، در همان حال ، از این که روابط انسانی را درزمین چگونه پدید بیاورد تا در آن ظلم ، ستم و زبونی نباشد ، عاجز است .

در موقعی که ادمی ، بیش از هر موقع دیگر ، می تواند نسبت به هستی ، نسبت به طبیعتی که او را احاطه کرده است ، قضاوت علمی و آگاهی داشته باشد ،در همان حال ، کمتر از هر موقع دیگر در طول تاریخش ، درباره ی این سوال که « خودش کیست » می تواند سخن بگوید .

در گذشته ، اگر از حکیمی می پرسیدیم که انسان ، حیات ، هستی و حقیقت و جود چیست ؟ به اندازه ی کوششی که کرده بود و به اندازه ی سطح علمی زمان خودش ، جوابی داشت ، و این جواب را جزء رسالت علمی خود می دانست .

اما ، امروز ، نه تنها دانشمند نمی تواند به این سوال پاسخ بگوید ، بلکه اعلام می کند که « این سوال باید بی پاسخ بماند و اصولاً نبایستی طرح بشود ».

بنابر این علم امروز ، به یک مواضع هولناک و تقوای شوم ، به یک بی غرضی پلید و خطرناکی دچار شده است .

این بی غرضی که اسمش سیانتیسم است و رسمش اسکولاستیک جدید ، هدفش فقط و فقط ، شناخت « روابط » پدیده ها و اشیا است و دیگر به هیچ سوال دیگری ، و به هیچ نیاز دیگری ، نه تنها پاسخ نمی گوید بلکه از طرح آن سوال ها در زندگی و اندیشه ی انسان هم جلوگیری می کند .

این بی غرضی و این تقوای شوم که سیانتیسم مبنایش است ، انسان را بی پناه کرده است ...

چگونه بی پناه کرده ؟ به این شکل ، که انسان امروز ، وقتی « جامعه شناسی » جوابش را نمی دهد که چگونه جامعه ای « باید » برای تو بسازم ، وقتی « زیست شناسی » پاسخ نمی دهد که چگونه زندگی ای « شایسته » تو انسان است ، وقتی « انسان شناسی » به او پاسخ نمی دهد که تو ، به عنوان موجودی در این

عالم ، چه هستی ، چه می خواهی و چه « باید » بخواهی ، وقتی که « فلسفه » به او جواب نمی دهد که رسالت تو ، به عنوان یک انسان آگاه ، در این هستی چیست و به کدام طرف « باید» بروی ، و « دین » هم که به وسیله ی علم و با بینش و قدرت علمی امروز محکوم شده است و حق ندارد به هدایت آدمی بپردازد ، بنابر این آدمی اکنون در لحظاتی به سر می برد که بیش از هر وقت دیگر ، خود را بی سر پرست و بی پناه ،و بی علامت راه و اصولاً بی معنی و بیهوده احساس می کند و این است راز عصیان شگفت انگیز نسل جوانی که در بهشت علم و تکنیک و مصرف غرب ، مثل « آدم » عصیان میکند ؛چرا که آگاه شده است ؛ از آن میوه ی ممنوع بینائی در بهشت برژوازی خورده است و چشمانش را گشوده و دیده است که عجب عریان و رسوا است! از خود شرم دارد !

علم ، وقتی که تمام هدفش را متوجه قدرت و تولید کرد و دیگر نه هیچ ، در این صورت ، خود به خود ، بهترین « ابزار » ها در اختیار « سرمایه داری » می شود .

این « تقوا » ای که علم به موجب آن میگوید « من برای زندگی هدف تعیین نمی کنم ؛ بلکه فقط زندگی را تشریح میکنم »؛ این « بی غرضی » علم که می گوید « من به این که معنی انسان چیست و چرا باید زندگی کند ، کاری ندارم و فقط او را کمک می کنم تا خوب زندگی کند »، خوب موجب می شود که علم ، فقط و فقط وسیله ای بشود در دست سرمایه داری ، در دست پول و در دست تولید . آن وقت است که رسالتش را کسانی تعیین می کنند که می خواهند از علم ، ابزاری برای قدرت بسازند و برای همین هم هست که « فوداستیه » می گوید :

« وقتی علم نمی تواند یک حقیقت کلی به نام ن حقیقت انسانی » را به دنیا عرضه کند ، وقتی نمی تواند زندگی واقعی و حقیقی بشریرا به مغز ها بشناساند ، و با لاخره ، وقتی که علم ، فقط و فقط خود را در چهار چوب جزئیات ، چه جزئیات ملی و

قوی و اجتماعی باشد در جامعه شناسی ، چه جزئیات تاریخی باشد در تاریخ و دوره ها ، و چه جزئیات اشیاء و پدیده ها باشد در علوم طبیعی گرفتار و محصور می کند ، در این موقع ،زمینه برای این فراهم می شود که کسانی که نه عالمند ، بلکه قدرت دارند ، زمام علم را به دست بگیرند و علم بدتر از گذشته نه تنها در خدمت زندگی مادی و طبیعی آدمی باشد ، بلکه در خدمت نابودی آدم قرار بگیرد » ؛ چنان که میبینیم ، قرار هم گرفته است .

اما « فوداستیه » می گوید که « علم » ، برای این که خود را از این چهار چوب تنگ که در آن گرفتار آمده است نجات بدهدف تنها وظیفه و رسالتش این است که اعلام کند :

« من قلمرو و بررسی ها و شناخت هایم بسی کوچک تر از قلمرو نیاز ها ی بی حد و حصر آدمی است ».

و من می گویم که : « علم » اعتراف بکند که آن چه را اکنون به عنوان رسالت خود اعلام می کند و آن « ماندن در پدیده ها ی بیرون اشیاء » است ، این رسالت جهل است نه رسالت علم ؛ این که : به شناخت ظواهر امور و شناخت پدیده ها ی محسوس ، از طریق فقط و فقط تجربه ، آن هم برای استخدام قوانین و تبدیل آن ها به قدرت بپردازیم .

« علم » باید از این رسالتش بگذرد ؛ رسالتی که بیکن برایش تعیین کرد و بورژوازی به انجامش رساند .

رسالتش کدام باشد ؟ پاسخ گفتن به همه ی نیاز ها ی آدمی ، پیش از شناختن طبیعت ، پیش از ساختن ، پیش از تولید . اصولاً پیش از این که ایده آلی برای « زندگی » ، « جامعه » و « برخورداری » و « تولید » و « تکنیک » بدهد، نخست بکوشد تا معنی « آدمی » را از نظر علم و حقیقت اعلام کند . تا موقعی که ما

نفهمیم که آدمی « چیست » ، « چرا » زندگی می کند و « چگونه » باید زندگی کند ، چگونه می توانیم برای این مجهول ، تمدن و زندگی و خوشبختی و ایده آل بسازیم ، فرم زندگی اقتصادی ایده آل بسازیم ؟ تا وقتی که معمار دانا و هنر مند این « آدم » رانشناسد ، چگونه می تواند برای او خانه ی ایده آل بسازد ؟

خانه ی مرفه ، خانه ای نیست که بر اساس جدیدترین قوانین معماری ساخته شده باشد ، بلکه خانه ای است که بر اساس همه ی نیاز ها ی انسانی که در آن زندگی می کند ، ساخته شده باشد .

بنابر این ، جامعه شناسی ، قبل از این که جامعه را بشناسد و جامعه ی ایده آل را معرفی کند م بسازد ،باید تعریفی برای آدمی بیابد .

این مسئله که « انسان در پرتو علوم و شناخت ها و معرفت ها ی وسیع خود ، هنوز مجهول مانده » سبب گردیده تا این همه پیشرفت علمی ، نه به صورت یک پیشرفت واقعی بلکه به صورت یک انحطاط و یک خطر جدی جلوه گر شود ؛ خطری که نه تنها در سایه ی قدرتی است که علم و صنعت ایجاد کرده ، بلکه در سایه ی « دانش » و « تکنیک » ی است که در آن « صاحبان صنایع » نقش تعیین کننده را دارند نه علما و فلاسفه

این جا است که بیش از همه و پیش از همه ، « نیاز ها ی حقیقی » آدمی ، و رسالتی که دارد ، بایستی اعلام بشود .

یعنی : پیش از هر چیز ، من باید بدانم که « کیستم » و « چگونه باید زندگی کنم » و بالاخره »:« چگونه رسالتی را باید درزندگی به انجام برسانم ».

تا وقتی که این معانی برای من روشن نیست ، همه ی خوشبختی هایی که « علم » برای من به ارمغان می آورد ، بدبختی است .

مگر می شود که صنعتگری ، بی آن که علت غایی یک صنعتی را در ذهن داشته باشد ، به ساختن بپردازد ؟

از همه گذشته ،« علم » آدمی را از نظر زندگی اجتماعی ، به شکل « کوشنده » ای در می آورد که باید هر چه بیشتر مصرف کند .

اما انسان چنین نیست ؛ هر چند اکنون خودش را چنین احساس می کند .

دائماً و شب و روز ؛ تمام لحظاتمان را « کار کنیم تا بخوریم »، نه این که « می خوریم تا زندگی کنیم » !

ما کوچکترین لحظه ها ی تأمل در خویش را نداریم و این لحظه ها هر روز بیشتر از ما گرفته میشود و به شکل موجودی در می آییم که فقط باید برای مصرف کردنش کار کند .

با این همه ، ریتمی که فلسفه ی مصرف در دنیا به وجود آورده است، هر روز ، هر تکنیکی که به کمک آدمی می آید ، و هر چه آدم از شبانه روز عمرش روی کار می گذارد باز می بیند که از مصرف کم آورده است ...!همواره باید ساعات بیشتری را قربانی تأمین مصرف ها ی تازه تری بکند ؛ چرا که مصرف و تزاید مصرف ، در دست کسانی است که از فروش ، سهم و سود میبرند .

آن ها در دنیا اقلیتی هستند و از این که آفریقایی ، آسیایی و خود اروپایی – یعنی انسان – هر چه مصرف کننده شود ، سود می برد . اما ما خیال می کنیم که هر چه بیشتر مصرف کننده شویم پیشرفت بیشتری کرده ایم !نه ، ما قربانی فروشنده شده ایم . ما همه ی لحظات خودمان را برای تأمین مصارف دروغینی که آن ها بر ما تحمیل کرده اند ، فدا کرده ایم .

« توین بی » می گوید که :

تمدن فعلی در آینده ، بر خلاف تمدن ها ی سابق ، به وسیله ی زلزله ، باد ، توفان ، و حتی به وسیله ی هجوم بربرها و وحشی ها از بین نخواهد رفت ، زیرا که تمدن جدید از لحاظ نظامی به قدری نیرومند است که هیچ وحشی نمی تواند نابودش کند و از لحاظ بهداشت و علم و تکنیک ، چنان است که هیچ بیماری و هیچ خطر طبیعی نمی تواند به کلی متلاشی اش کند ؛ بلکه یک چیز متلاشی اش خواهد کرد وآن « دشمنان داخلی » است . هر روز صد ها قلم نیاز ها ی دروغین فریبنده ، به وسیله ی دستگاه ها ی تولید کننده ، به وجود می آید و بر ما تحمیل می شود و هر روز می بینیم که کار و رنج و کوشش ما برای تأمین این مصارف ، به جایی نمی رسد و ما همواره اگر همه ی لحظات زیستن خود و همه ی امکانات انسانی خود را وقف و نذر تأمین قلم ها ی مصرفی ای که بر ما تحمیل کرده اند و می کنند ، بکنیم ، باز هم کم می آوریم!

مگر نه این است که امروز ، همه کار می کنیم برای این که پول چیزهایی را در گذشته مصرف کرده ایم بپردازیم ؟ این عقب ماندن انسان است از زندگی ؛ این پس پسکی رو به جلو رفتن است !

فلسفه ی زندگی ما دارد به صورتی در می آید که باید تأمین هزینه ی مصرف ها ی قبلی خودمان را بکنیم . این است معنی « عقب ماندن » : پیشرفت کاذب زندگی مصرفی ! در این زندگی تمام لحظاتی که آدمی بتواند به « عالم » ، به « وجود » ، به « بودن خویش » ، و به همه ی ابعاد زندگی و به همه ی احساس ها ی لطیف و همه ی نیاز ها ی متعالی خویش بیندیشد ، بپردازد و « انسان بودن » خویش (نه ابزار بودنش) را بپروراند ، در این رقابت دیوانه اش و مجنون واری که تولید کننده و فروشنده و قانون پول ، به علم و ماشین تحمیل کرده اند ، فراموش گردیده است .

« علم » اگر این بی غرضی و این ادعا ی خودش را که « همه ی آدمی و همه ی ابعاد گوناگون آدمی در فکر و شناخت اوست » از بین برد ، و به قول فوداستیه « متواضع » بشود ، و از طرفی اعتراف بکند که نیاز ها ی آدمی در تأمین مصرف ها ی مادی که دستگاه ها ی تولیدی تکنیک می سازند ، خلاصه نمی شود ، آدمی را تنها « قدرتمند بودن » تأمین نمی کند ، و بالاخره اعتراف به این که اگر در چهار چوب محدود روابط پدیده ها و در زاویه ی تنگ «تجربه » بماند ، حقایقی را که آدمی همواره آدمی برای شناختشان دلهره و اضطراب و شوق و ذوق دارد، به او نخواهد شناساند ، و از طرف دیگر ، رسالت تربیت و تکامل نوع انسان در روی زمین را جایگزین رسالت امروز خود یعنی « قدرت سازی » و « تسلط بر طبیعت » کند (و این را وسیله ی آزاد سازد) ، آن وقت است که علم می تواند « نجات دهنده ی آدمی » و « کمال دهنده ی» او شود .

در آن وقت و لحظه است انسان نه تنها طبیعت را خواهد شناخت ، بلکه خود را نیز خواهد شناخت . یعنی در حالی که با یک چشم به هستی و عالم بیرون از خویش می نگرد ، در همان حال ، می تواند چشم دیگر را همواره به خویش گشوده و باز نگه می دارد . همان طور که « عرفان » ما هر دو چشمش را به خود گشوده و به جایی نرسید ، و دیدیم که مردانی بزرگ ، اما تک و تنها ، و از نظر جامعه ضعیف و ذلیل به وجود آورد ، علم که هر دو چشمش را در بیرون از خویش و در خارج از « انسان چیست » گشوده است ، امروز قدرت ها ی خیره کننده به وجود می آورد ، اما خود انسان در زیر این قدرت ها ی عظیم علم و اطلاع و پیشرفت و برخورداری و مصرف ، مجهول می ماند و مسخ و مجنون ، یعنی الینه .

در این حال است که انسان بایستی با یک چشم – با علم – به جهان ، برای تسلط بر طبیعت و با چشم دیگر بر خویش ، برای شناخت خویش و تسلط بر خویش و

ساختن خویش نظر کند . با یک دست ، یعنی دست علم و تکنیک ، از قید طبیعت خارج شود و رهایی خود را از طبیعت ، سنت ها ی تاریخ و بالا خره از قوانین اجتماع تأمین کند و با دست دیگر ، رهایی خویشتن را از خویش به دست آورد ؛ با شناخت طبیعت ، تکنیک ساختن زندگی را به وجود آورد – آنچه را داریم – و با شناخت خویش (به قول دیگر « خویشتن حقیقی خویش ») تکنیک ساختن خویش را !

اما فلسفه ها ی امروز هم که به وسیله ی بینش علمی مسخ شده اند ، باز انسان را برای شناخت انسان کمک نمی کنند . چگونه ؟ به همان گونه که در گذشته ، « مذهب ها ی قدری و جبری » ، آدم را « الینه » می کرد ، یعنی به زنجیر جبر می کشید – انسانی را که تواناست ، انسانی که می تواند عصیان کند ، انسانی که می تواند حتی در برابر جبر طبیعت و حتی در برابر اراده ی خداوند عصیان کند (چنان که ما در مذهب مان داریم و به آن معتقدیم : قضیه ی آدم)- باز در فلسفه ها ی جدید ، همین انسانی که این قدر تعالی و عظمت دارد، انسانی می شود که به « جبر تاریخ » معتقد می شود .

به این معنی که انسان یک تکه سنگ می شود و به طور نا خود آگاه و بی اراده ، و بی آن که در سرنوشت خودش دخالت بکند ، اسیر جبر امواج سیلی می شود که در حرکت است و او را می کشاند به هر جا که خاطر خواه اوست .

پس وقتی که من نتوانم خودم را بسازم ، وقتی که نتوانم خودم سرنوشت خودم را در دست بگیرم و بالاخره وقتی که نتوانم خودم بیابم و مستقل باشم ، در این صورت چه فرقی می کند که بازیچه ی دست « جبر الهی » باشم ، چنان که کاتولیک ها و بعضی از فرق اسلامی تحت تأثیر مذاهب سابق می گویند و یا این که در قید جبر عملی گرفتار بمانم ؟

وقتی که انسان به وسیله ی « جبر » نفی می شود ، در این حالت نفی کننده هر چه باشد فرق نمی کند ؛ زیرا که دیگر انسان منتفی است . انسانی که عشق و اراده و آگاهی و قدرت دارد و می تواند بسازد و بیافریند و خدا گونه ای است در زمین، وقتی که این عنوان از اۀ نفی شد، دیگر چه به وسیله ی « جبر عملی » باشد و چه به وسیله ی « قدر الهی » ،در هر حال « انسان مرده » است !انسان از دید «ایستوریسم » ، چنان چه هگل می گوید و چنان که بینشی از اگزیستانسیالیسم می گوید « بر آیند جبری جریان ها یی است که از گذشته به هم گره خورده و او را شناخته اند ». بنابر این من به وسیله ی جریان هایی که از گذشته ادامه داشته است ، سر به هم داده و شده ام «من » ؛ و بی این و غیر این ،نمی توانم چیزی باشم ؛ چرا که من ساخته ی تاریخی هستم که در آن تاریخ نمی توانم دخالت کنم ؛ پس در « خود » نمی توانم دخالت کنم و بنابر این « من » هیچ چیز نیستم !

بر حسب « سوسیولوژیسم » روابط جمعی است که آدمی را می سازد :

انسان گیاهی است که در زمینی به نام « جامعه » می روید !چگونه ؟ درست آن چنان که خود ،می خواهد ؛ زیرا « خود » و « می خواهد » ش هر دو میوه ی جبری است ، روییده از جامعه . بنابر این « خود » در سرنوشت نمی تواند دخالت داشته باشد ،چون «خود » چیزی جز انعکاس جامعه نیست !

« او » ، « جمع » را نساخته بلکه این « جمع » است که « او » را ساخته است !انسان در سوسیولوژیسم هم منتفی است .

در « ناتوریسم » که جبر دیگری است ، طبیعت انسان را می سازد ، می رویاند و می میراند ، بدان گونه که خربزه را یا شاه توت را آدمی کوچک ترین دخالتی در ساختمان خود ندارد ، چرا که او چیزی است مانند سایر پدیده ها ی طبیعت ، که از آب و هوا و

جغرافیا روییده است . این است « منتفی شدن» آدمی به وسیله ی « جبر طبیعت » ، یعنی ناتوریسم .

اما « الیناسیون » به وسیله ی « ماتریالیسم » : انسان به وسیله ی ماتریالیسم از خویشتن ساقط می شود ؛ چرا که در ماتریالیسم مجموعه ای از عناصر سر به هم داده ای است که کیفیت سر به هم دادنش ، کیفیت انسانی او را می سازد .
انسانی که خود را یک پدیده ی « جبری مادی » حس کند ،از خود بیگانه شده است ؛ خود را به عنوان « اراده » ای « آگاه » و « سازنده » و « انتخاب کننده » نمی یابد ، انسان « شی ء» می شود ، یک شیء مادی ، طبیعی ، تاریخی ، اجتماعی و وراثتی !

این علوم و این فلسفه ها است که انسان را ذلیل و خاضع می کند یا « مذهب »

انسان را در فلسفه ی خلقت ، خدا گونه می شناسد و بر خلاف همه ی فرشتگان و همه ی اشراف کائنات ، باید معبود فرشتگان باشد و همه ی فرشتگان مقرب به پا ی او بیفتند ؟

آیا این علوم و فلسفه ها است که آدمی را دربند کرده است یا مذهب ، که قدرت عصیان را در انسان – علیرغم دستور و اراده ی خداوند – اعتراف می کند و انسان را « سازنده » ، « آگاه » ، « عالم » و « برگونه ی غذا » ، یعنی دارای اراده ی مستقل توانا و آفریننده ای می داند که به کوشش « علم » و به کوشش « روح » ، و به تلطیف « معنا » و « تکامل خویش » ، می تواند هر چه بیشتر به شکل « اراده ی مطلق » در آید یا به آن نزدیک تر شود؟

کدام یک جلال و قداست و ارزش عظیم انسانی را اعتراف می کنند ؟

ما روشنفکریم ، یعنی ترجمه و قول و تحکیم علمی و دستور فکری و بخشنامه و امثال این ها نباید ملاک قضاوت ما با شد ، باید بیندیشیم ، فکر کنیم ، و قضاوت کنیم .

در کدام امانیسم انسان این جلال و عظمت را دارد واصلاً کدام فلسفه « امانیسم » است ! « اصالت » انسان در کجااست ؟ انسان وقتی که مجبور است ، دیگر هیچ ارزشی ندارد .چنان که شما وقتی برای یک گل خوشبو و یا یک خار ، ارزش انسانی قائل نیستید ، نه از گل سپاسگزارید و نه از خار گله مند ؛ چه ، هر دو آن چنانکه « جبر » ، « غیر از خود » اقتضا کرده است ، شده اند .

در « ایستوریسم » تاریخ مرا می سازد ، در « سوسیولوژیسم » جامعه من را می سازد ، در « ناتوریسم » طبیعت مرا می سازد ، در «ماتریالیسم » ماده سازنده ی من است ؛ پس « من » به عنوان یک انسان ، انسانی که می توانم خود آگاه باشم و بسازم و سرنوشت را به دست خویش برای خویش بسازم ، در کدام فلسفه است ؟

آن آزادی و انتخاب که « سارتر » در انسان می ستاید و امروز انسان به خاطرش از تودن چشم می پوشد ، کجا است ؟

و از طرفی کدام علم است تا به من و و به این سوال و رنج من ، که بیش از نانم محتاج جواب به آن هستم ، جواب بدهد که « ارزش من چیست ؟» و« اصالت انسان چیست ؟»

خیال نکنید می خواهم اذهان را به مسائل متافیزیکی بکشانم تا از واقعیات عینی زندگی غافل شوند .

« فرانتز فانون » یک متفکر مبارز سیاسی وابسته به نیای سوم است : فیلسوفی متافیزیکی نیست ؛کسی است که خودش از جزایر آنتیل است ، ولی برای همرزمی و

همکاری با مردم شمال آفریقا و مردم « الجزایر » در مبارزه با استعمار فرانسه ، ملیت خود را عوض می کند و به آن جا می رود و می جنگد و در آن جا می میرد ...

چنین آدمی ملاک سخن ماست ،نه یک فیلسوف گوشه گیر و جدا افتاده . او می گوید :

« رفقا ! روشنفکران وابسته به دنیای سوم !ای کسانی که در جامعه ای مغضوب (جامعه ای که یک میلیارد و پانصد میلیون آن در دنیا، مغضوب پانصد میلیون دیگرند) زندگی می کنید ! هدف ما این نیست که از آفریقا یا آسیا جامعه ای بر اساس علم و تکنیک و فرم ها و راه حل ها ی اروپایی بسازیم ؛ یک مرتبه ساختند ، شد آمریکا ! اروپا یکی بود و دو تا شد ! هدف ما این است که در همان حال که کوشش می کنیم تا دشمن را برانیم ، تا آزادی خود را در آفریقا بدست آوریم ، تا استعمار فرهنگی ، اقتصادی و سیاسی غرب را از کشور ها و ملت ها ی خودمان دور کنیم ، در همان حال ایده آل و هدف ما در این نباشد که جامعه ای بر اساس الگو ها ی علمی و اقتصادی و فکری اروپا بسازیم ؛ بلکه ما ، در آن زمان که در گیرو دار مبارزه ی سیاسی برای بدست آوردن استقلال و آزادیمان هستیم ، و هدفمان تنها این است که « آفریقا آزاد » یا جامعه ای بر خوردار داشته باشیم – و البته نخستین رسالت و وظیفه ی فوری و حیاتی و حتمی مان نیز این است و اصل همین است – در عین حال هدفمان این باشد که از تقلید میمون وار اروپایی در فرم ها ی زندگی عملی و فرم ها ی زندگی مادی و معنوی خود ، دست بر داریم و به آفریدن و ساختن و اندیشیدن بپردازیم و بکوشیم تا یک پوست نو و یک نژاد نو که علم و فلسفه ی غربی ادعایش می کرد و نه تنها از انجامش عاجز ماند بلکه انسان را ناقص و مسخ می کرد و نه تنها از انجامش عاجز ماند بلکه انسان را ناقص و مسخ کرد و اندام او را قطعه قطعه نمود ».

به عنوان اندیشمند و روشنفکر ، تنها به تقلید و ترجمه ی آن چه در دانشکده ها و مدرسه ها ی فرنگ در جریان است اکتفا نکنیم ؛ هر چه می گویند و هر چه در دنیا می دانند بیاموزیم و بدانیم و سپس فراموش کنیم و آن گاه ، خود بیندیشیم .

علم وقتی نجات دهنده ی آدمی است و مکتب ایده آل وقتی مکتب ایده آل علمی

است که انسان را بسازد و به قول آلکسیس کارل « هم زیبایی عالم را بتواند شناخت و هم زیبایی خدا را ؛ و به سخن پاسکال آن چنان بتواند گوش دهد که به سخن دکارت ».

تا این که هم بدانیم « چگونه » باید زندگی کنیم – چنان که الان می دانیم – وهم بدانیم که « چرا » باید زندگی کنیم ،که نمی دانیم و بکوشیم تا انسان « خوب » داشته باشیم ،چنان که اکنون انسان « توانا » داریم ، زیرا خوب بی توان ، ذلیل است و مثل قهرمان « کافکا » مسخ است، و توانای بد مثل قهرمان « اوژن یونسکو » کرگردن است ! چنان که هست ،و زندگی را آن چنان که در استتیک می گویند ، برسه پایه ی حقیقت ، خوبی ، و زیبایی بنا کنیم . و جامعه ای ایده آل بسازیم ؛ جامعه ای که بر این سه پایه ، چنان که در قرآن آمده است مستقر باشد :

« کتاب » ، « ترازو » ، و آهن .(فرهنگ و ایدئولوژی جامعه : کتاب ؛ برابری – یعنی جامعه ی بدون افراط و تفریط و ستم و تبعیض و طبقات و تفرد – ترازو و قدرت – قدرت نظامی ، قدرت اقتصادی ، قدرت تولید و قدرت تسلط بر طبیعت – آهن .)

و بعد ما به عنوان روشنفکران الان به سخن « راد ها کریشنان »، آن چنان گوش بدهیم که به سخن « سارتر » و بدینگونه است که در همان حال که به عنوان جامعه ی غیر اروپایی از الیناسیون فرهنگی شفا می یابیم و « واخود » می آئیم ، به عنوان

« انسان » می توانیم از « الیناسیون » زندگی فاجعه آمیز کنونی رها شویم و « انسان بودن » خود را باز یابیم .

پشت جلد :

... انسان در موقع کار کردن جذب ابزار کار و هدف کار است و بنابر این غافل از خویشتن است . لذا تمام تمدن مادی و

همه ی این فن و صنعت به قیمت لحظاتی ساخته شده و به وجود آمده است که انسان ، خود را احساس نمی کرده است و

ابعاد گوناگون و موارد و مصالح « تمدن » که به قول « مارکس » مجموعه ای از « کار ها ی فشرده است »،مجموعه

ای از لحظه هایی در زندگی است که انسان در آن لحظات به واقع زندگی نمی کرده است و « خود » نبوده است . و به

قول « هایدگر » ، همه به قیمت قربانی شدن زندگی و لحظات آزاد و واقعیت وجود اصلی و حقیقی آدمی است ؛ یعنی

نتیجه « غفلت » از خویشتن است ....

انسان

بی خود

بنیاد فرهنگی شریعتی مرکز پخش :انتشارات چاپخش

تهیه الکترونیکی : اِنی کاظمی

نشر الکترونیکی توسط : وب سایت معلم شهید دکتر علی شریعتی